

به نام خدا

فایل عیار سنج بهارم باش

نوشته:

سلاله امری

انتشارات شقایق

فصل اول

باراد

- ولی پسر گلم خودت هفته‌ی پیش قول دادی که واسه‌ی تولد سی‌وپنج سالگیت میای پیش ما.
«لعنت به من و سی‌وپنج سالگی‌ام»
- مامان بی‌خیال! من یادم نیست دیشب شام چی خوردم. تو می‌گی ماه قبل قول دادم، حتماً یه چیزی زده بودم!
- باراد! درست صحبت کن، ببین مامان جان...
- مامان یه لحظه گوشه‌ی...
گوشه‌ی را کمی فاصله داده و نفس عمیقی کشیدم، این مادر بی‌خیال من و تولد نمی‌شد.
با کلافگی موهایم را کشیدم.
- می‌گفتی مادر...
- من حرفامو زدم، من دلم می‌خواد برات یه تولد بگیرم.
امشب که می‌گی نمی‌تونم بیای، منم واسه آخر هفته برنامه گذاشتم. میای تولدت... ما کلی مهمون دعوت کردیم، حوصله

مسخره‌بازیات رو هم ندارم. رأس هشت باید این‌جا باشی!
- صبر کن مامان... اه... گوشی رو قطع می‌کنه، فکر می‌کنه
دو سالمه.

به هیچ وجه حوصله رفتن به این مهمانی کذایی را نداشتم.
حسابی سرم شلوغ بود. کلی برنامه‌ریزی کرده بودم.

حوصله هیچ جشن و مهمانی‌ای را نداشتم. من بی‌حوصله
حالا باید آخر هفته به خانه‌مان می‌رفتم. باید آدم‌هایی را که
دل‌م نمی‌خواست سال به سال بینم‌شان هم مجبور به
هم‌صحبتی بودم. احتمالاً با اخم‌های درهم مادر مجبور می‌شدم
گهگاهی لبخندی هم بزنم. چه شکنجه‌ای بالاتر از این!

لازم نبود به کاوه و باقی دوستان فکر کنم. کاوه خیلی خوب
می‌دانست چقدر از تولد بیزار هستم. باقی افراد هم که اهمیتی
نداشتند، اما مادر را نمی‌شد به سادگی دست به سر کرد. مادر
سر لیست بسیار کوتاه و کم جمعیت افراد مهم زندگی‌ام بود.
دل‌م می‌خواست هرطور شده به این جشن اجباری بروم اما مادر
شبيه به یک فرمانده دستور را صادر کرده بود. وارد حمام شدم،
به تصویر خودم با ابروهای گره خورده زل زدم.

- می‌دونی که مجبوری به این تولد بری و هیچ راه فراری
نیست؟

باراد داخل آینه با ابروی بالا رفته فقط تماشا می‌کردم.

- می‌دونی که رک و پوست کنده به بقیه می‌تونی بگی

نمیای اما به مامان نمی‌شه؟

باراد داخل آینه کمی لب‌هایش آویزان شد و این یعنی تا حدی کوتاه آمده است.

دستی داخل موهایم کشیدم. به تصویر خودم لبخندی زدم.

- سی‌وپنج سالگیت مبارک پسر.

به‌خاطر قرار آن روز سریع دوش گرفته و بیرون رفتم. مشغول خشک کردن موهایم شدم. با دیدن چند تار سفید لای موهایم، بی‌خیال شانه‌ای بالا انداختم. عطر را روی مچ دستم اسپری کردم و در آینه به خودم چشمکی زدم.

- تو عالی هستی پسر، عالی!

در را بستم. قبل از آن که داخل آسانسور شوم صدای زنگ موبایلم بلند شد.

- سلام کاوه‌خان. چه عجب! اگر زنگ زدی تولدم رو تبریک بگی باید بگم خیلی از بقیه عقب‌تری. بانک با اون پیغامی پرمهرش زودتر از تو یاد من افتاد.

- خفه بابا! تولد چیه؟ گمشو زود بیا، وکیل ریاحی اومده.

- معطلش کن اومدم.

سوار ماشین شدم و به سمت محل قرار حرکت کردم.

آهو

قوری را از روی سماور برداشتم. داخل سه تا استکان کمرباریک تا نیمه چای ریختم. عطر هل و دارچین هوش از

سرم پراند. نیمه‌ی خالی استکان‌ها را از آب‌جوش پر کردم. از وسط میز آشپزخانه نقل و توت‌خشک را داخل سینی جای داده و وارد حال شدم. سینی را جلوی مامان گرفتم. میل بافتنی را روی پایش گذاشت و عینک را از روی چشمانش برداشت.

- بفرمایید مامان گلی!

- قربون دستات دخترقشنگم!

- خدا نکنه مامان جون!... بخور که با این هل و دارچینی که

توش انداختی هوش از سرم بردی.

توتی برداشته و گفت:

- برو مادر الان چاییت یخ می‌کنه از دهن می‌افته.

وارد اتاق خواب شدم. سحر پاهایش را به دیوار تکیه داده،

روی بالش وسط اتاق خواب خوابیده و با موجین و آینه مشغول

مرتب کردن ابروهایش بود.

- بفرما سازده! چایی آوردم.

سر جایش چرخید.

- به به! چایی‌های ناهید جون خوردن داره... بازم که تو این

کمرباریکا ریختی! بابا برای من لیوانی بریز. این چیه؟ هنوز یه

هورت نخوردی تموم می‌شه!

- بخور خدا رو شکر کن!

سحر سر جایش نشست. آینه و موجین را روی زمین رها

کرد.

- بده من اون چایی رو... فردا میای شرکت؟

- فردا دو جا قرار دارم، برسم میام.

- کلک! نگفته بودی؟ از کدوم قرارها؟

بی توجه به سحر جرعه‌ای از چایم نوشیدم که با حرارت
گفت:

- خداییش چرا ما عاشق نشدیم؟ اصلاً یه نگاه به دور و
برمون بنداز. یه موقعیت عشقی پیش نیومده برامون. تو دوران
دیبرستان که هیچ کس دنبال مون نکرد. دانشگاهم که بدتر. نه
پسری جزوه‌ای داد، نه گرفت. تنه هم نزد کاغذامون بریزه
زمین. یه استاد هم که عاشق مون نشد. هی... همسایه هم
نداشتیم راه به راه براش نذری ببریم... خدایا کرمت رو شکر.
بعدش هم که کارمند بابامون شدیم. نشد عاشق رئیس جوون
شرکت مون بشیم.

استکان خالی چایم را داخل نعلبکی گذاشتم.

- چی می گی سحر؟ چت زدیا! حالا چی شده دنبال عشق و
عاشقی می گردی؟

- می گم مثلاً چی می شه یکی بیاد با من ازدواج قراردادی
کنه بریم سر خونه و زندگی مون، بعد یک دل نه صد دل
عاشقم بشه؟

از ته دل خندیدم.

- شبا با سیمین جون سریال زیاد می بینی؟

- تو هم که هرچی می‌گم می‌زنی تو پرم. اصلاً اینا رو بی‌خیال، مهمونی دو هفته دیگه رو میای؟ بابا خیلی دلش می‌خواد تو و عمو حتماً باشید.

- من که به احتمال زیاد میام، ولی بابا رو قول نمی‌دم. دوست ندارم به کاری مجبورش کنم. سحر لبخندی زد.

- اگه بیای خیلی خوشحال می‌شیم. هم من هم بابا. من حوصله‌م تو این جور مهمونی‌ها سر می‌ره ولی اگه تو باشی مسلماً خیلی خوب می‌شه.

کنار سحر دراز کشیدم و گفتم:

- تو که وسط مهمونی‌ها من رو یادت می‌ره. دفعه پیش یادته؟

با یادآوری مهمانی گذشته زیر خنده زد.

- گمشو دیوونه! همیشه می‌خوای به من انگ بزنی! پسر منوچهرخان یهو هوس کرد باغ رو ببینه منم مجبور شدم باهاش برم.

به طرفش چرخیدم.

- که یهو هوس باغ کرد؟ تو هم مجبور شدی.

هر دو بلند زیر خنده زدیم. در جایم نیم‌خیز شدم و با دستانم پهلویش را قلقلک دادم. از زور خنده نفسش به سختی بالا آمد و کلمات را نصفه ادا کرد.

- وای... نکن. دیوونه... آخ... آخ... دلم!
سرخوش خندیدم و در دلم خدا را شکر کردم که همچین دوستی
داشتم. دوست خوبی که از خواهر برایم عزیزتر بود.
هر دو روی تخت نشستیم. سحر پاهایش را از تخت آویزان
کرد.

- می‌دونی که تو مراسم یه مهمون ویژه هم داریم. اسمش
باراده، باراد افشار. می‌گن تو کار برای خودش غولیه.

- منظورت همونیه که قراره شریک جدید کارخونه بشه؟

- آره همون... بابا خیلی ازش تعریف می‌کنه. من هنوز
ندیدمش. هر وقت اومده برای جلسه من نبودم. ولی گویا بابا
می‌خواد با شراکتش موافقت کنه. بعد از مهمونی سالگرد قراره به
طور رسمی کارش رو شروع کنه.

جلوی آینه ایستاد و موهای بلند و تابدارش را مرتب کرد.

- می‌گم آهو، به نظرت اگه عاشق من بشه چی می‌شه؟

از جایم بلند شدم و ضربه‌ای به سرش زدم.

- امشب چرا گیر دادی به عشق و عاشقی؟

- بابا خیلی درباره این پسره صحبت می‌کنه. می‌گه با سن
کم، بیا ببین چه برو و بیایی داره. می‌گه ما خیلی شانس آوردیم
که با اون وضع کارخونه و اوضاع بازار می‌خواد شریکمون
بشه.

با لبخندی غمگین به طرف من برگشت و گفت:

- به خدا بابا انقدر ازش تعریف کرده مشتاقم ببینمش. فکر کن
بیاد مهمونی یک دل نه صد دل عاشقم بشه!
مروارید آویز گوشواره‌ام را به بازی گرفتم.
- به جای این فکرها یه کم دل به کار بده، برای افتتاحیه
محصول جدید به یه تبلیغ خوب احتیاج داریم. یادت که نرفته
حضور این پسره... اسمش چی بود؟ تو شرکت برای چیه...
- باراد، باراد افشار... نخیر یادم نرفته. می‌دونم اومده جلوی
ورشکسته شدن شرکت رو بگیره ولی این چه ربطی به عشق و
عاشقی داره؟
- ولش کن هرچی من می‌گم تو یه توضیحی داری. یه چایی
دیگه برات بریزم؟
نگاهی به ساعت انداخت.
- نه دیگه برم.
- شب رو می‌موندی.
از جایش بلند شد و گفت:
- خوبه خونه مون پنج تا در باهاتون فاصله داره... سفر قندهار
که نیام.
- خب برای همین می‌گم، چرا انقدر زود می‌ری؟
- حالا یه شب می‌مونم. بالاخره فردا چی کار می‌کنی، میای
شرکت؟
- آره چند تا ایده دارم. با فلاحی هم جلسه دارم.

فصل اول □ ۱۲

- وای که چقدر از فلاحی بدم میاد! ده دفعه نگفتم هم من،
هم بابا از خدامونه خودت مدیر تبلیغات بشی! این پسرهی
نچسب چیه آخه؟

- سر موضوعی که قبلاً حل شده بحث نکنیم بهتره، باشه؟
گونه‌ام را بوسید و گفت:

- چشم هرچی شما بگی، پس من رفتم.

با هم از در خارج شدیم، سحر به طرف مامان رفت.

- ناهید جون قربون تون برم من که همیشه بهتون زحمت
می‌دم.

مامان از روی صندلی بلند شد.

- عزیزدلم تو برای من دقیقاً مثل آهو می‌مونی، همون قدر
دوست دارم و برام عزیزی.

سحر چندبار دیگر صورت مامان را بوسید.

- دیگه برم خداحافظ.

- می‌موندی عزیزم، چیزی به شام نمونده.

- برم وگرنه سیمین بانو دلخور می‌شه. می‌گه هر شب،
هرشب شام بیرونی.

بعد از بدرقه سحر به اتاق برگشتم. مامان همچنان با
بافتنی‌اش درگیر بود. نگاهی به قد و قواره پلیوری که در حال
بافتش بود انداخته و گفتم:

- ناهید خانوم برای من خودت رو انداختی تو زحمت؟

با آنکه مطمئن بودم بافت برای باباست ولی دلم می‌خواست
سربه سرش بگذارم. از علاقه بی‌حدشان به هم خبر داشتم و
عاشق این بودم که به قول بابا شیطنت کنم و محو چهره و نگاه
عاشقانه هردوی‌شان بشوم.

مامان زیرچشمی تماشا می‌کرد.

- دیگه این بازیات تکراری شده آهو خانوم. یه نگاه به اندازه
و رنگ پلیور بندازی می‌فهمی برای پدرت می‌بافم. اون کاموا
دونه اناری رو ببین، قراره برای شما هم یه ژاکت ببافم.

از جایم بلند شده و بغلش کردم.

- قربون ناهید جون خودم برم!

همان موقع صدای زنگ در بلند شد. با آنکه بابا کلید داشت
اما همیشه منتظر بود مامان به استقبالش برود. مامان در سالن
را باز کرد. اشارپ دورش را محکم‌تر کرد. مثل هرشب از
پنجره پذیرایی مشغول تماشای‌شان شدم. مامان به وسط حیاط
که رسید بابا داخل شد. کیسه خریدش را به دست مامان داد و
برای چند لحظه به صورتش زل زد. مثل هرشب متوجه
حرف‌های‌شان نشدم. پرده را سرجایش برگردانده و مرتب
کردم. وارد آشپزخانه شدم تا میز شام را بچینم. صدای
اس‌ام‌اس گوشی‌ام بلند شد. پیغام رسیده از طرف پیام بود.

«شاهزاده خانوم فردا میان آتلیه؟»

فقط نوشتم «آره».

گوشی را داخل جیب شلوارم برگردانده و به استقبال بابا رفتم.

- سلام آهو جان. کجا موندی بابا؟

از همون دور برایش بوسی فرستاده و گفتم:

- شام حاضره بابا، میز رو چیدم.

- دستم رو بشورم اومدم گل دختر.

مامان ظرفی را پر از مرغ کرده و به طرف میز آمد. سریع سوپ و سبزی را به کناری هل دادم تا جا برای خوراک مرغ مامان ناهیدیز باز شود.

بابا دست‌هایش را با حوله خشک کرد.

- چه کردی بانو؟ بوی خوراکت تا سر کوچه میاد!

متوجه تغییر رنگ گونه‌های مامان شدم. با لبخند گفتم:

- باید مزه‌ش رو بچشی همایون خان!

در سکوت شام خوردیم. بعد از شام، مامان بساط میوه و چای را به حیاط برد. ژاکت نازکی روی لباس‌هایم پوشیده و روی تخت کنار بابا نشستیم.

- سحر این جا بود.

بابا سرش را از کتاب توی دستش بلند کرد و با لبخندی گفت:

- سحر که همیشه این جاست.

من هم خندیده و گفتم:

- نه می‌خواست مطمئن شه برای مهمونی دو هفته بعد می‌ریم یا نه؟
- بابا جان، کو تا دو هفته بعد! در ضمن شما بزرگ شدی، خانوم شدی، خودت می‌تونی تصمیم بگیری. مختاری بری یا نه. ولی دور منو خط بکش.
- سیب سرخی به طرف بابا گرفتم.
- به احتمال زیاد من می‌رم. دلم می‌خواست شما هم همراهیم کنید اما اصرار الکی نمی‌کنم.
- بابا سیبی را که دستش دادم توی دست‌هایش چرخ داد.
- می‌دونی که سر جریان کارم دیگه دلم نمی‌خواد با ریاحی درگیر مسائل کاری بشم. روابط دوستی و خانوادگی به کنار. با خنده و چشمک ادامه داد:
- بذار تو روابط کاری دشمن هم بمونیم.
- می‌دونم، منم فقط سؤال کردم. اما بابا من همیشه برام جای سؤاله وقتی خودتون نمی‌خواید دیگه با عمو شریک باشید چرا من باید پیشش کار کنم؟ من که خودم آتلیه دارم، چرا وقتی حرف کار من تو اون شرکت شد اصرار داشتید برم اون‌جا؟ اصلاً مشکل شما با عمو چیه؟
- مامان کنارمان نشست و پرسید:
- آهو مادر چای می‌خوری؟
- نه مادر جون می‌رم بخوابم.

خواستم از جایم بلند شوم که بابا گفت:

- می‌دونی که بحث به هم خوردن شراکت ما هیچ ربطی به کار تو نداره. از نظر من همکاری تو با اون شرکت خیلی هم خوبه. یه وقت از من دلگیر نباشی بابا، در ضمن تو فقط دو ساله تو اون کارخونه مشغول به کار شدی. برای خودت خوبه. ما هم سر یه سوءتفاهم شراکت‌مون بهم خورد، چند بار بگم. صورت بابا را بوسیده و گفتم:

- مگه می‌شه از شما دلم بگیره؟ شما عزیزای من هستید. بله هرچی می‌گید درسته، شب‌تون بخیر. به طرف اتاق خودم رفتم. می‌دانستم برای فردا کلی کار دارم. کتابی از کتابخانه برداشته و به زیر پتو رفتم.

باراد

- آخه هویج، اینا چی بود که بهش گفتم؟
- تو الاغی به من چه... باید یه پیشنهاد چاق بهش می‌دادم یا نه؟ اون حرف‌هایی که قرار بود تو بزنی بدتر می‌گرخید. صبر کن بین حاجیت چی کار می‌کنه! مطمئنم همین که مقدار سود رو شنید بی‌خیال باقی ماجراها شد.

- با این تقسیم سودی که گفتمی اگه ریاحی عقل تو کله‌ش باشه که باید به ما دو تا جوجه شک کنه. کدوم نفهمی سی - هفتاد حساب می‌کنه. اونم وقتی بیشتر سرمایه با ماست. عملاً همه چی به نفع اوناست. شرکت ورشکسته رو می‌خوایم نجات

بدیم، بعد از سود فروش محصولات هم فقط سی درصد برداریم؟ خودت باشی شک نمی‌کنی؟ تازه به قول خودت ریاحی بچه کف همین بازاره!

- یادت که نرفته شرکت اون چقدر اسم و رسم داره؟ اون بیرون همه دل شون می‌خواست ریاحی با سر بخوره زمین. یه عده‌ای هم بدجور دل شون می‌خواست بعد از این که قشنگ زمین خوردنش رو دیدن برن جلو تو لباس دوست بهش دست یاری بدن. ریاحی خودش همه‌ی قصه رو بلده و می‌دونه اون موقع باید شبیه یه کارمند بشه و سود خیلی کمی بگیره؛ الان به نفعشه، چون ما نه اون دوستای طماع دورشیم نه اون گرگ‌های تو لباس بره، از دید ریاحی ما دو تا جوون دنبال اسم و رسمیم که از شانس ریاحی زیادی هم پول داریم و عقل مون نمی‌رسه با این سرمایه چی کار کنیم. کار رو به من بسپر باراد، ناامیدت نمی‌کنم. مگه نمی‌خوای با ریاحی وارد شراکت شی؟

- معلومه که می‌خوام. ما مدت‌ها بود دنبال این آدم می‌گشتیم نمی‌خوام حالا که پیداش کردیم امیدم ناامید شه. می‌فهمی که چی می‌گم؟

- اون از همین الانش هم تو رو شریک خودش می‌دونه، برو خیالت تخت.

از جایم بلند شدم. بی‌توجه به تماس‌های ثبت شده روی گوشی‌ام گفتم:

- تا وقتی وارد اون شرکت نشم خیالم تخت نمی شه.
- مگه برای جشن سالگردش دعوتت نکرده؟ خب دیوونه می خواد به رقباش نشون بده یه تازه نفس وارد میدون کرده. ریاحی شب جشن سالگرد می خواد با تو نمایش بده.
- امیدوارم همینی باشه که تو می گی، می دونی که سال هاست ریاحی شریک قبول نکرده.
- اون مال وقتی بوده که چپش پر بوده نه الان که تو یه قدمی ورشکستگیه.
- من بیشتر از تو دلم می خواد نقشه مون بگیره چون اگه یک درصد نگیره، اون وقت هیچی به هیچی. تلاش این شوونزه ماه مون بی ارزش می شه.
- نگران چی هستی باراد؟ وقتی امروز وکیلش زنگ زد ما رو برای جشن سالگرد دعوت کرد من همه چیز رو حل شده دیدم. برو نگران چیزی نباش پسر!
- من دیگه برم! با شراره قرار دارم.
کاوه بی صدا می خندد.
- برو خوش بگذره... یادت نره شیرینی تولد هم ندادیا!
- پنجشنبه خونه مستور بزرگ جشنه، بیا اون جا شیرینی بخور. می دونم مامان تو رو هم دعوت می کنه.
- اون رو که صددرصد میام. مگه می شه بی خیال شام تولد سی و پنج سالگی سازده بشم!

- فعلاً.

قبل از سوار شدن با سارا تماس گرفتیم.

- سلام سارا.

- سلام. چی شده به من زنگ زدی؟ آفتاب امروز از سمت

دیگه ای طلوع کرده؟

گوشی را کلافه جابه‌جا کردم.

- امشب خونه من نیا. به احتمال زیاد مهمون دارم.

بی حرف گوش داد.

- شنیدی؟

- کر که نیستم شنیدم، ولی دیشب خودت گفتی فردا شب

هم باهم باشیم. یادت رفته؟

- حالا که می‌بینی نظرم عوض شد. امشب منتظرت نیستم.

- امشب جایی بودم می‌خواستم به خاطر توی نکبت زود پیام.

می‌مونم همین‌جا.

- خوبه. پس فعلاً.

بدون آنکه منتظر جوابی باشم تماس را قطع و حرکت کردم.

نگاهی به پیام رسیده انداختم. آدرس کافه همان اطراف بود.

یاد مکالمه ظهرم با شراره افتادم. بهش گفته بودم از سورپرایز

و جنگولک بازی خوشم نمیاد. گفته بودم دلم نمی‌خواد ده نفر

رو دنبال خودش به بهونه تولد من جمع کنه.

پنج دقیقه بعد وارد کافه شدم. موزیک ملایمی در حال

فصل اول □ ۲۱

پخش بود. بوی قهوه و سیگار یادم انداخت از ظهر سیگار نکشیده‌ام. از دور دیدمش؛ پشت میز دو نفره‌ای نشسته بود. حواسش کامل به گوشی در دستش بود. موهایش رنگی بین قرمز و نارنجی بود. نمی‌دانستم بهش چه رنگی می‌گفتند! و چندان اهمیتی هم برایم نداشت... آرایش غلیظ روی صورتش، چیزی شبیه به یک لایه ماسک شده بود. سرش را بالا آورد. با حرکت دست‌هایش خواست به طرفش بروم. نگاهم از ناخن‌های فوق‌العاده بلندش به پاهایش افتاد. به کفش‌های مشکی و پاشنه پانزده سانتیمتری‌اش. تنها نکته مورد علاقه‌ام درباره‌ی شراره.

نمی‌دانستم با آن حجم آرایش می‌تواند چشم‌ها و لب‌هایش را تکان بدهد یا نه! ناخن‌های بلندش بیشتر به من استرس می‌داد تا حسی خوشایند. با آن ناخن‌ها می‌توانست آدم را مجروح کند...

سعی کردم شاد باشم. با لبخندی به طرفش رفتم. با دست‌های باز شده به سمتم آمد که خودم را کنار کشیدم.

- حواست هست کجاییم؟

- سلام عزیزم! مگه مهمه؟ ما دو تا عاشق همیم و امشب

هم تولد عشق منه.

ابروهایم را در هم کشیدم.

- عاشق! شری ول مون کن دختر!

اخم‌هایش برای لحظه‌ای در هم رفت اما سریع خندید.
- اصلاً نفهمیدم کی اومدی، چقدر بی‌سر و صدا! برات کلی
برنامه داشتیم بشین الان میام.

به طرف کاتر رفت. همچنان توجهم به پاشنه‌ی کفش‌هایش
بود. معذب روی صندلی‌های کوچک کافه جابه‌جا شدم.
لعنتی! تولد... کوفت و زهرمار می‌خوام چی کار، زودتر این
بساط رو جمع کن بریم خونه!

با همان لبخند روی لب نگاهش کردم. روبه‌رویم نشست. به
دقیقه نکشیده موزیک آرام به موزیک تولد تغییر کرد. دو تا
بادکنک، کیک تولد و شمع‌های فشفشه‌ای.
با خودم تکرار کردم. بارادا! یه چند دقیقه از عوضی بودن کم
کن و آدم باش!

- مرسی شری خیلی زحمت کشیدی.
- کادو مونده، اول کیک بخوریم بعد باید کادوت رو باز کنی!
سرم را جلو بردم. شراره هم سریع به طرفم خم شد که گفتم:
- من ترجیح می‌دم کادوم رو بهم بدی.
پر عشوه خندید، چشمکی زده و سرجایش درست نشست.
- هر چی جناب افشار بخوان، کیک می‌خوریم می‌ریم آقای
افشار. قبوله؟

آهو

با صدای زنگ ساعت از جایم بلند شدم. از پشت پنجره

فصل اول □ ۲۳

نگاهی به حیاط پاییزی و برگ‌های زرد و نارنجی انداختم. دلم می‌خواست تمام وقت روی تاب داخل حیاط بنشینم، کتاب بخوانم و از هوای دلچسب پاییزی لذت ببرم اما با یادآوری حجم کاری‌ای که داشتم با عجله از اتاق بیرون رفتم. مامان در آشپزخانه مشغول کارهای روزانه بود. با ملاقه توی دستش موادی را درون قابلمه زیر و رو می‌کرد.

- صبح بخیر مامان.

دست‌هایش را با حوله پاک کرد و گفت:

- سلام دخترم. دست و صورتت رو بشور برات چای بریزم.

- بابا کجاست؟

- صبح زود رفت.

قیافه‌ام بدجوری در هم شد. دلم نمی‌خواست بابا به خاطر حرف‌های من ناراحت شده باشد. پیش خودم گفتم؛ من که چیزی نگفتم، فقط من دعوت سحر رو انتقال دادم. خودمم می‌دونستم بابا نمیاد.

صورت‌م را شسته و موهای بلندم را شانه زدم. پشت میز نشستم که مامان لقمه‌ای به طرفم گرفت.

- بیا بخور دخترم نوش جونت!

هنوز لقمه را کامل نجویده‌م بودم که گفت:

- آهو مادر امروز خیلی کار داری؟

برنامه‌هایم را توی ذهنم مرور کردم.

- یه قرار عکاسی دارم. یه جلسه هم دارم که برای یه پروژه دو ماهه‌ست. بعدش می‌رم آتلیه، شاید عصری هم یه سری به سحر زدم.

- پس هیچی مادر.

- چی می‌خواستی ناهید جون؟

- هیچی مادر، گفتم عصری مادر دختری با هم بریم

پیاده‌روی.

با یادآوری حرف‌های دیشبم با بابا که مثل همیشه وقتی بحث به کار من می‌رسید بی‌نتیجه تمام می‌شد، حدس زدم پیاده‌روی مادر دختری امروز مامان کمی نصیحت چاشنی‌اش باشد.

- این گردش مادر دختری ربطی به حرف‌های دیشب من و

بابا نداره؟

برای خودش هم چای ریخت. ظرف توت‌خشک را به طرفم گرفت.

- معلومه که نداره. من تو چه فکری هستم... دخترم تو چه

فکری!

از جایم بلند شدم.

- چهار میام دنبال تون بریم با هم صحبت‌های مادر دختری

داشته باشیم. خوبه؟

- از کارت نیفتی مادر؟ می‌تونیم بذاریم یه وقت دیگه.

فصل اول □ ۲۵

- مگه چندتا ناهید جون دارم که یهو دلش خواسته با دخترش گپ بزنه؟ هرچی هم کار داشته باشم یه وقتی خالی می‌کنم. چهار منتظرم باشید.

کوله‌پشتی و ساک مخصوص دوربین و لنزهایم را برداشتم.
- ناهید جون خداحافظ.

مامان ژاکتی به دستم داد و گفت:

- امروز هوا یه کمی سوز داره، مواظب خودت باش!

باراد

نگاهم خیره به سقف اتاق خواب بود. مطمئن بودم بیشتر از بیست دقیقه می‌شد که به سقف زل زده بودم. از همان ساعتی که شراره سعی داشت من را از خواب بیدار کند و من هیچ دلم نمی‌خواست ببینمش. خودم را به خواب زده بودم تا زودتر برود. آن روز برایم روز خاصی بود. استرس زیاد باعث شده بود بی‌حرکت فقط به یک گوشه از سقف زل بزوم و خاطراتم را مرور کنم. به هیچ‌کدام از تماس‌های تلفنم جواب ندادم. تلفن خانه دوباره زنگ خورد و بعد از چهار تا زنگ روی پیغام‌گیر رفت.

- هوی نفهم... الاغ... مثلاً رئیس شرکتی! هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ خوش خوشانت با بقیه‌س برج زهرمار بودنت برای منه؟ الان چرا جواب تلفنات رو نمی‌دی؟ مثلاً من ژایلا جون باشم حله؟ می‌پری رو گوشی؟ زنگ زدم بگم ریاحی

شراکت رو قبول کرده. می‌خواد بعد از جشن سالگرد یه جورایی ریاست رو هم بده به خودت. گفتم که بسپر دست من، حال کردی چه جوری خامش کردم؟! حالا بازم بگو کاوه عقلش نمی‌رسه.

از جایم بلند شده و روی تخت نشستم. این همان خبری بود که دلم می‌خواست بشنوم. این آن اتفاقی بود که ماه‌ها منتظرش بودم. از جایم بلند شدم. کاغذ کوچکی روی پاتختی تا خورده بود.

«هرچی صدات کردم بیدار نشدی. می‌دونی که خیلی دوست دارم. می‌خواستم برات صبحانه آماده کنم ولی از اون جایی که از این لوس بازی‌ها خوشت نمیاد کاری نکردم. منتظر تماستم.»

کاغذ را توی دستم میچاله کردم. تمام حس خوبم پریده بود. با کرختی به طرف آشپزخانه رفتم. قهوه‌ساز را روشن کردم و سرم را زیر شیر آب ظرفشویی گرفتم.

آدم باش باراد... داری به هدفت نزدیک می‌شی. تا چندوقت دیگه همه چیز همونی می‌شه که می‌خوای. بالاخره می‌تونی مثل بقیه آدم‌ها زندگی کنی. بالاخره همه چیز رو می‌فهمی. تو یه قدمی جوابی... شاید باید جشن بگیری!

قهوه‌ام را نوشیدم. گوشی را برداشته و برای کاوه تایپ کردم.

«کارت خوب بود برای امروز ساعت چهار تو دفترشون یه
قرار ملاقات بذار.»

به طرف حمام رفتم و زیر لب برای خودم هتل کالیفرنیا را
سوت زدم.

آهو

خسته از عکاسی در فضای باز، بعد هم جلسه طاقت‌فرسا با
آدمی که نمی‌دانست چه می‌خواهد و دستوره‌های عجیب غریب
می‌داد و من را هر لحظه برای قبول این پروژه‌ی دو ماهه
پشیمان‌تر از قبل می‌کرد، بالاخره آزاده شده و وارد آتلیه کوچکم
شدم. پیام را دیدم که پشت سیستم نشسته و مشغول بود.
لبخندی زدم.

- سلام پیامک چه خبرا؟

سری تکان داد.

- اسمم پیامه یاد نگرفتی هنوز!

- حالا پیام، مسیج، اس‌ام‌اس چه فرقی داره؟ خوبی؟

- خودت چطوری؟ شبیه آدمایی شدی که جون‌شون داره

درمیاد! معلومه جلسه خیلی خوبی بوده!

- آخ گفتم خیلی خسته شدم از این آدم زبون نفهم‌تر ندیدم.

همه‌ش می‌گفت عکاسی با شما، من دخالتی ندارم اون وقت

نظراتی می‌داد بیا ببین! باور کن انتظار داره از صفحه عکسش

بو و مزه هم حس بشه... آخه پدر من هنوز تکنولوژی اون قدر

پیشرفت نکرده... در کل اون قدری خسته شدم که نگو... گرسنه هم هستم. زنگ بزن غذا سفارش بده. می‌تونم الان یه گاو کامل بخورم بس که ازم انرژی گرفتن.

- چی می‌خوری؟

- اینم شد سوال؟ آدمه گرسنه سنگ هم می‌خوره. بدو که مردم از گشنگی. یه چیزی سفارش بده دیگه پسر.

گوشی را برداشته و شماره سحر را گرفتم.

- سلام خانوم ریاحی. چه می‌کنید با سوژه تبلیغات؟

- مگه نگفتی می‌خوای بیای مدیر رو بینی. کجایی پس؟

- به خدا تو عاشقی خبر نداری! گفتم پس فردا میام دفتر، درضمن فایل عکس‌ها رو برات فرستادم. گفت بیینه نظر میده. راستی سحر از دست تو هم خیلی شکار بود. نیش و کنایه می‌زد، می‌گفت کسایی که روابط فامیلی دارن خوب کارشون رو انجام نمی‌دن.

- بی‌خود کرده، از صبح نشستیم پای تبلیغات ماهواره یه چیزی دستم بیاد.

- یعنی واقعاً خاک!!! خب بنده خدا راست می‌گه دیگه. اگه

عمو رئیس نبود خودم دو روزه پرتت می‌کردم بیرون. دختر یه ذره خلاق باش. به خدا اگه شباهتی بین تبلیغات باشه این دفعه

منم رای منفی میدم، پس حواست رو جمع کن... هی... الو؟

کجایی؟ سحر! پشت خطی؟

- وای آهو این جا نیستی که رب النوع زیبایی، جذابیت، قد و بالا رو ببینی. قطع کن برم ببینم این جنتلمن که از در اومد تو کیه؟

- چی می گی سحر؟ خوبی؟ این چرت و پرتا چیه واسه من ردیف می کنی! رب النوع زیبایی چیه؟

- شهزاده رویای من شاید تویی...

- سحر به خدا دارم نگرانت می شم. حالت خوبه؟

- یعنی ای کاش این جا بودی می دیدیش! چطوری خدا موقع خلقت بعضی بنده هاش انقدر وقت گذاشته؟ طرف همه چیز تموم بود. باور کن نارنج تو دستم بود، دستم زخمی می شد.

چشم هایم را روی هم فشار دادم.

- پاک قاطی کردی. یه کلام از حرفات رو نفهمیدم.

گوشی را فاصله داد و مشغول صحبت با منفرد، منشی شرکت شد. خواستم قطع کنم که گفت:

- جناب افشار بود. شریک شرکت. همونی که بهت گفتم بابا زیاد در موردش حرف می زنه. تو کار که اطلاعی ندارم، ولی از تیپ و قیافه منم با بابا موافقم. طرف زیادی خوب بود.

- سحر! جون هرکی دوست داری بی خیال این خیال پردازی هات بشو. دو روز دیگه باید تبلیغ این محصول بره رو آنتن، برو به کارت برس. من همه ش نگران، تو هم مطمئنم هنوز حتی ایده ای هم نداری.

- نمیای این جا؟

- گفتم که فایل رو برای فلاحی فرستادم. برای چی پاشم پیام. در ضمن با مامان قرار دارم.

- ای کاش می اومدی! کاش می اومدی با چشمای خودت می دیدش!

- سحر از دست تو من آخر سخته می کنم. تو اصلاً متوجه حرف های من می شی؟ اون آدم دو روز دیگه ازمون در مورد تبلیغات بپرسه چی می خوایم بگیم؟ خواهش می کنم دل به کار بده!

- ای کاش منم الان برم تو جلسه، حیف که کارخونه قرار دارم! یعنی فقط پنج دقیقه دیرتر از اتاق بابا اومده بودم بیرون من رو می دید. به نظرت برم الکی بگم یه برگه ای رو جا گذاشتم؟

- سحر! به خدا که حالت خوب نیست. من چی می گم اون وقت خانوم تو چه فکریه؟ پاشو زودتر برو کارخونه دو تا ایده بنویس واسه این کلیپ. فردا قد و هیكل این تازه وارد واسه ما حقوق نمی شه ها... تازه به غرغره های فلاحی هم فکر کن.

- همیشه مثل مامان بزرگ نصیحت کن. خب حالا یک ربع دیرتر برم چه فرقی داره عوضش افشار من رو می بینه.

- هر کار دوست داری بکن.

- قهر نکن. از شرکت اومدم بیرون، دارم می رم کارخونه.

خوبه؟

- آفرین! برو به کارت برس. اون که قراره بیاد دربست تو شرکت، پس نگران نباش، از این به بعد هر روز می بینیمش. وقت برای عشق و عاشقی زیاد داریم. تلفن را قطع کردم. پیام بالای سرم ایستاد. غذا اومد، چقدر حرف می زنی! تا بیهوش نشدی برو بخور. - تا این تبلیغ آماده بشه من پیر می شم.

ده دقیقه ای می شد که با مامان داخل کافه ای نزدیک خانه پشت میز نشسته بودیم. هر دو چای با کیک سفارش دادیم. کمی از چایم مزه کردم، دنبال حرفی گشتم تا مامان سکوتش را بشکند و بفهمم دلیل قرار امروزمان چیست. - نخیر... هیچ چایی، عطر و طعم چایی های ناهید جون خودمون رو نمی ده. حیف که خودمم دلم گردش دو نفره می خواست وگرنه اصلاً زیر بار چایی تو کافه نمی رفتم. مامان همچنان ساکت مشغول بازی با کیک داخل بشقابش بود. در دل آهی کشیده و با خودم گفتم: - ای بابا انگار مادر خانوم ما اومده خواستگاری! فنجان را درون نعلبکی رها کردم و گفتم: - یک ساعت راه رفتیم حرفی نزدید، الان هم که همچنان سکوت. چیزی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

- نه مادر چیز مهمی که نشده... فروغ خانوم بود معلم دبستان...

بی حوصله لبخندی زدم.

- بله یادمه.

- هیچی هفته پیش اتفاقی موقع پیاده روی تو پارک دیدمش.

- خب چطور بود حال شون؟ خوب بودن؟

- آره مادر خوب بود. پسرش تازگی از سربازی برگشته، فوق لیسانس ساختمان سازی داره. توی شرکت هم مشغول کار شده. خلاصه پسر خوبی به نظر میاد. میخواست اجازه خواستگاری بگیره...

سعی کردم با لحنی که کوچک ترین بی احترامی ای درونش نباشد صحبت کنم.

- مامان جان من قصد ازدواج ندارم، حداقل فعلاً نه. اگه از دستم خسته شدید بهتره به خودم بگید.

- خدا مرگم بده. این چه حرفیه؟ از دست دختر خودم خسته شم! من خیر تو رو می خوام دخترم. من دوست دارم سر و سامون بگیرم.

پوزخند زدم.

- الان بی سامونم؟ حتماً باید ازدواج کنم تا سامون بگیرم؟ وضعیت من مشکلی نداره. من یه دختر موفق و مستقلم... مامان تو رو خدا بی خیال من و ازدواج بشو. من از این که تو

فصل اول □ ۳۳

خونه پدریم هستم خیلی خشنود و راضی‌م. برای خودم می‌رم، میام. ناهارم حاضر، شامم حاضر...

سعی کردم کمی شوخی چاشنی لحنم کنم.

- چرا نمی‌ذاری لذت ببرم؟

- من نباید نوه‌هام رو ببینم؟

پوف، زهی خیال باطل! مادر من تا کجا که پیش نرفته بود.

- مادر من این چه حرفیه؟ هر دو سه ماه یک‌بار چرا باید من

و شما این بحث رو داشته باشیم؟

- چی کار کنم. خدا تو رو دیر به ما داد. بعد از اون جریان من

دیگه داشتم از داشتن بچه ناامید می‌شدم. پس حق دارم. دلم

می‌خواد قبل از مرگم حداقل عروسی تو رو ببینم مادر!

- قربون تون برم من الهی. می‌دونم چه روزهای سختی رو

گذروندید... انشاءالله صد سال عمر می‌کنی عزیز دل من، ولی

فعالاً در مورد ازدواج، منو تو فشار نذار. اجازه بده زندگی رو

کنم. به خدا بهت قول می‌دم یه روزی می‌رسه خودت می‌گی

وای آهو پاشو بچه‌های زلزله‌ت رو بردار ببر خونگی خودت.

- یعنی من اون روز رو می‌بینم؟

- چرا نبینی عزیزدلم؟

- اول گفتی باید مدرک فوق بگیرم. بعد گفتی معماری رشته

مورد علاقه‌ت نبوده می‌خوای عکاسی بخونی. بعد آتلیه زدی.

دیگه چی می‌خوای مادر؟ الان که همه جور به خواسته‌ها

رسیدی.

دستم را نرم پشت دست‌های ظریف و پر از چروکش کشیدم. - اون همه سال درس خوندم. بعدم دوندگی دنبال کارای آتلیه، بستن قراردادهای مهم کاری. حالا می‌خوام یه کم بیشتر کنار شما و بابا باشم. حالا که کارم نتیجه داده و یه نیمچه عکاس حرفه‌ای معروف شدم، می‌خوام از این شرایط استفاده کنم.

- تو که همه‌ش سر کاری! کی وقت می‌کنی پیش من و بابات باشی؟ بعد هم الان همه‌ی پسرا فکرشون باز شده، هیچ کس مخالف کار نیست.

- ازدواج کنم که همین وقتمم محدود می‌شه ناهید خانوم. بیا به هم قول بدیم فعلاً بی‌خیال بحث ازدواج و نوه و اینا بشیم. هوم؟

- والا بچه‌های این نسل دیگه حرف پدر، مادرشون رو نمی‌خونن. باشه هرچی شما بفرمایید. اصلاً این دفعه خودت هم در مورد ازدواج بخوای حرف بزنی من نمی‌ذارم. از ته دلم خندیده و گفتم:

- قربون ناهید جون خودم برم. چشم منم سعی می‌کنم در مورد ازدواج حرفی نزنم. خوبه؟

- چی بگم والا؟ آخه جواب خواستگارها رو چی بدم؟ بگم دخترم نمی‌خواد ازدواج کنه؟

- امر، امر شماسست ناهید جون، ولی این یک مورد رو بذارید
به عهده خودم.

باراد

کف دستم کمی ژل ریخته و موهایم را از دو طرف به عقب
کشیده و بقیه را به طرف بالا حالت دادم. به کت و شلوار
مشکی روی تخت نگاهی انداختم. بعد از اصرارهای بی‌پایان
مامان مجبور شده بودم به این جشن بروم. چه کسی می‌توانست
روی حرف مادر حرف بزند؟!

حوله را از دور کمرم باز کردم و سر صبر مشغول پوشیدن
لباس‌هایم شدم. نگاهی به ساعت انداختم. دلم می‌خواست
دیرتر از همیشه برسم، اما یادم افتاد هیچ موقعی نتوانستم دل
مادرم را بشکنم. بی‌خیال پاپیون و کراوات، کمی عطر کنار
گردن و نبض مچم اسپری کردم.

- سارا کجایی؟ سارا؟ نمی‌شنوی؟

در چهارچوب در ایستاد و عصبی گفت:

- چیه صدات رو انداختی سرت؟ همین جام.

سوئیچ و موبایلم را برداشته و گفتم:

- من دارم می‌رم.

- جون من؟ مگه کورم؟ دیدم دیگه. انتظار داری چی کار

کنم؟ پیام بدرقه‌ت؟

- حالا که دیدی برو کنار... خوبی هم بهت نیومده!

- به این می‌گی خوبی؟ اگه شعور داشتی می‌گفتی حاضر شم باهات پیام به اون مهمونی.

- کجا بیای؟ چه صنمی با من داری پاشی بیای وسط خونواده‌ی من؟ خودم دارم به زور می‌رم، تو رو کجا دنبال خودم بکشم؟ ندیدی مامانم چندبار زنگ زد اصرار کرد؟ من حوصله این مسخره‌بازی‌ها رو دارم؟ من هر سال واسه تولدم روزشماری می‌کنم؟ حالا پیام تو رو هم ببرم! اصلاً تو چه نقشی تو زندگی من داری؟ هان؟

- تو نمی‌خوای من نقشی تو زندگی سگی تو داشته باشم!

- خوبه خودت می‌گی زندگی سگی. من بهش می‌گم لجن. خیلی جنم داری خودت رو از این منجلاب بکش بیرون، خودت رو نجات بده.

- معلومه که زندگی کثافته، خودت هم یه آشغال به تمام معنایی.

قدمی به طرفش برداشتم. دستم را روی دیوار کنار سرش گذاشتم.

- زندگی من کثافت‌تر از اون چیزیه که به نظر میاد. آویزون من نشو. ته این بازی قرار نیست اتفاق خوبی بیفته، قرار نیست معجزه بشه، قرار نیست تهش من یهو متنبه بشم و پسر خوبه بشم. قرار نیست عاشق و دل‌خسته تو بشم. من همین آشغالی که هستم می‌مونم. پس اگه خیلی نگران هستی خودت رو

فصل اول □ ۳۷

نجات بده. می فهمی؟ من قرار نیست تغییر کنم. من همین‌ی که هستم می مونم. من از وضع موجود راضی‌م. پس هر وقت دیدی نمی تونی با من کنار بیای جمع کن برو، من از خدومه.

به طرف در رفتم که صدایش متوقفم کرد.

- به خاطر اون دختره‌ست؟ آره؟ معلومه که به خاطر اون این جور دیوونه شدی. تو هنوز هم بهش فکر می کنی. همه این ادا و اطوارها، الکیه، چی رو می خوای ثابت کنی؟ مثلاً می خوای به همه بگی تو خوشی غرقی؟ می خوای بگی رنگ و وارنگ تر از اون دورته؟

قدم‌های رفته را برگشتم، موهای بلندش را دورم پیچیده و سرش را به عقب کشیدم. آنقدر سریع این کار را انجام دادم که از شوک صدایش درنیامدم.

- کافیه فقط یه بار دیگه اون دهن گشادت رو باز کنی و یه حرف مفتی بزنی. دندونات رو خرد می کنم. می دونی که این کار رو می کنم. فقط اسم اون آشغال رو به زبون بیار تا بین باهات چی کار می کنم. اون آدم برای من پیشیزی ارزش نداره، این رو تو اون کله پوکت فرو کن. اگه مشکلی با من داری به خود من هرچی دلت می خواد بگو، حتی فحش بده، اما فکر نکن این وسط پای یه آشغالی وسطه.

بالاخره آی آی گفتنش بلند شد. بی توجه به صدای اعتراضش ادامه دادم:

- منتظرم فقط یه بار دیگه حرف اضافه بزنی.
دستش را به طرف سرش آورد و با ناخن‌هایش پوست دستم
را چنگ زد.

- ولم کن آشغال عوضی! چیه بدجور سوزوندت؟ اصلاً
می‌دونی چیه؟ دلم خنک شد خوب حالی بهت داد.
مستم را روی دیوار کنار سرش فرود آوردم و به طرف
گوشه‌ای از سالن هلش دادم. کنار بوفه پرت شد. بالای سرش
ایستادم.

- روزی که التماس کردی گفتمی می‌خوای کنار من بمونی،
گفتم فقط زیاد حرف نزن، تو کارای منم دخالت نکن. گفتم من
آدم رابطه طولانی مدت نیستم. گفتم امشب با توام فردا صبح
دیگه دلم نمی‌خواد ببینمت. گفتمی همه چیز برات حل
شده‌است. گفتمی می‌تونی همه‌ی اینا رو تحمل کنی... گفتمی یا
نه؟ منو نگاه کن هنوزم حرفم همونه اگه نمی‌تونی امشب که
میام این‌جا نبینمت.

از خانه بیرون رفتم. کیف پولم را باز کردم و به عکس دو
نفره‌مان خیره شدم. برای لحظه‌ای چشم‌هایم را روی هم فشار
دادم و لعنتی به سارا فرستادم.

ضربه سنگینی به در زدم. هنوز خالی نشده بودم. آن روزها
هیچ چیزی خالی‌ام نمی‌کرد. نه ضربه‌های سنگین و پشت سر
هم پی‌ای که به کیسه‌ی بوکس می‌زدم، نه خوشگذرانی‌های

شبانہ. هیچ چیزی هنوز آرامم نکرده بود. به ریاحی فکر کردم. تنها چیزی که کمی آن روزها آرامم می‌کرد. با فکر به این که در مهمانی آخر هفته بعد می‌بینمش دستم را کنار شقیقه‌ام محکم فشار دادم، به چهره خودم در آینه آسانسور خیره شدم.

- تو می‌تونی. بالاخره همه چیز معلوم می‌شه، شایدم تو هم یه روزی از این زندگی سگی خلاص شدی. فقط حواست باشه عقب نکشی. تا تهش برو. فهمیدن کل قضیه رو حداقل به خودت بدهکاری!

آهو

بی‌خیال برش دیگری از پیتزایم جدا کردم. پیام پاکت سیب‌زمینی سرخ شده‌اش را به طرفم گرفتم.

- می‌دونی که اگه یه پسر سیب‌زمینیش رو باهات شریک بشه یعنی خیلی براش عزیزی؟

- جدا؟ الان من خیلی عزیزم؟

- نیستی؟

- بتی خانوم چی می‌شه پس؟

- پرونده همه آدما زیر بغلته؟ نمی‌شه دو دقیقه باهات وقت گذروند.

آرام خندیدم و نگاهی به ساعت گوشی‌ام انداختم.

- ساعت هشت شد. معلوم نیست این دختر کجاست. فال قهوه دیگه چه صیغه‌ایه؟

لیوان دلستر پیام را از جلویش برداشته و گفتم:

- بیا منم فال تو رو بگیرم.

- با دلستر؟

- هرچی. فرقی نداره. مثلاً فکر کردی اگه قهوه بخوری کل

زندگیت ته اون فنجون کوچولوها پیدا می‌شه؟

لیوان را یک نفس سر کشید و لیوان خالی را به طرفم

گرفت.

- بیا ببین سرنوشت دلستری ما رو.

هر دو خندیدیم. سریع ژستی گرفته و گفتم:

- خب این جا نوشته یه سفر در پیش داری. شاید یه روز، دو

روز یا یک ماه دیگه...

هر دو بلند، بلند می‌خندیدیم. بی توجه به نگاه‌های چپ‌چپ

میزهای کناری مان به ادامه این بازی دونفره مشغول شدیم. تا

کم‌تر از نیم‌ساعت بعد سحر هم به ما ملحق شد.

- شما دو تا شام خوردید؟

- پس نه، منتظر ملکه بودیم. خوردیم دیگه.

- منم گشتمه خب!

پیام از جایش بلند شد و پرسید:

- چی می‌خوری؟

- همبرگر با پنیر اضافه با سیب‌زمینی دوبل.

پیام با چشمان گرد شده «خوبی ای» به سحر گفت و بعد رو

به من برسید:

- یه سزار بگیرم دوتایی بخوریم؟

- بگیر، بد فکری هم نیست سحر هم تنهایی بهش نمی چسبه.

بعد از رفتن پیام گفتم:

- حالا جریان چی بود؟ چی تو فالت دید؟

سحر که انگار سر ذوق آمده بود دست‌هایش را به هم زد.

- ای کاش می‌اومدی! به خدا کارش خوبه. گفت قراره یه

تغییر و تحولی تو زندگیم به وجود بیاد. وای خیلی خوبه آهو مگه نه؟

- چی؟ همین؟ کلی پول دادی که بهت بگه قراره تغییر و

تحول تو زندگیت به وجود بیاد؟

سرش را تکانی داد.

- همین همین که نه... گفت یه پسری تو فالم می‌بینه.

موهای ریخته شده جلو صورتم را پشت گوشم زدم.

- وای از دست تو. من که برات بهتر می‌تونم آینده رو

پیش‌بینی کنم. رفتی این همه پول دادی که چی بشه؟

ساعتی هست با بچه‌ها مشغول گفتگو درباره کار و تبلیغات

کارخانه هستیم. پیام ایده‌های جالبی دارد. همه را یادداشت

می‌کنم و یک‌بار دیگر رو به سحر می‌گوییم:

- سحر ما باهات اتمام حجت کردیم، کارت بخواد کپی باشه

خودم موهات رو دونه‌دونه می‌کنم.

سحر فقط تند تند سرش را بالا، پایین کرده و قول می‌دهد این بار کارش حرف نداشته باشد. بعد از من و پیام برای مهمانی هفته بعد قول گرفت.

- وای که یادم رفت براتون از شریک جدید بگم باید حتماً هردوتون تو جشن باشید تا ببینیدش. پیام حواست باشه چندتا عکس بی‌هوا ازش بگیری. خیلی حیف شد اون منو ندید! از اون روز همه‌ش دارم همین حسرت رو می‌خورم، دیگه رفت تا شب مهمونی ببینمش.

از جایم بلند شدم و رو به سحر گفتم:

- بهتر، این جوری مساوی می‌شیم. چون من و پیام هم تا حالا ندیدیمش.

بعد هم رو کردم به پیام و گفتم:

- ولش کن این دختر پاک قاطی کرده یه وقت عکسی چیزی نگیری. آخر این سحر ابرومون رو به باد می‌ده.

پیام با خنده کوتاهی از پشت میز بلند شد.

- میاید بریم بام یه کم راه بریم؟

نگاهی به ساعت انداختم. نه و سی‌وپنج دقیقه بود.

- نه خیلی دیر شده من باید برم خونه. باشه برای یک شب

دیگه.

باراد

فصل اول □ ۴۳

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. نه و سی و پنج دقیقه بود. بیشتر از بیست دقیقه می‌شد که داخل ماشین نشسته بودم. حوصله جمعی که قرار بود در آن حاضر بشوم را نداشتم. با کرختی از ماشین پیاده شده و به عمارت روبه‌رویم چشم دوختم. چه روزهایی که نگذشته بود؟ دنیا چه بازی‌هایی داشت! یک روزی به خودت می‌گویی یعنی دوام می‌آورم؟ باز هم می‌توانم توی این خانه نفس بکشم؟ بعد دنیا نشانت می‌دهد که می‌توانی. آدمیزاد عادت می‌کند. من عادت کرده بودم؟ به جای خالی‌اش شاید! ولی به دلیل خالی بودنش نه...

کلافه سری تکان دادم. پنج سال پیش به خودم قول داده بودم دست پر به این خانه برگردم. اما هر بار ناامید می‌شدم. در پنج سال گذشته کم‌تر از ده بار به عمارت سر زده بودم اما هنوز به قولی که داده بودم پایبند بودم. شاید کارخانه ریاحی می‌توانست امید را دوباره به من برگرداند.

زنگ را فشار دادم. در با تیکی باز شد. از حیاط پر درخت گذشتم. دو پله ورودی را طی کردم. مامان با کت و دامن کرم رنگ به استقبال آمد. مطمئنم نسبت به پنج سال پیش بیشتر از بیست سال پیر شده. دوری هر دوی ما، مامان را داغان کرد. با آنکه از خودم متنفر بودم اما می‌دانستم به این فاصله نیاز دارم. به دست‌های باز شده‌اش نگاهی کردم و قدمی به طرفش برداشتم، بدون معطلی در آغوشم گرفت. یاد روزهایی افتادم که

درون این آغوش گم می‌شدم، ولی حالا درشت‌تر و بلندتر از مامان شده بودم و یک جورهایی مامان با آن بدن کوچکش در آغوشم دیده نمی‌شد. سرش را بوسیدم، گردنم را گرفت و من را حسابی به پایین و سمت خودش کشید.

- دلم برات تنگ شده بود. حداقل برای تولدت زودتر می‌اومدی. همه مهمون‌ها اومدن، اون وقت خودت باید آخرین نفر باشی؟

دستم را از دور کمرش باز کردم.

- متأسفم مامان!...

و با دست به خودم اشاره کردم.

- دیگه به نظرت تولد واسه همچین آدمی با این قد و هیكل

مسخره نیست؟

- اگه سه برابر این هم بشی بازم برای من پسر کوچولومی.

حتی اگه نخوای ما رو ببینی. حتی اگه سال به سال در این

خونه رو نرنی.

به چشم‌های پر از اشکش خیره شدم.

- بریم تو، الان آرایش می‌ریزه.

هر دو با هم وارد سالن شدیم. سالنی که غرق در نور و گل

شده بود. عطرها گوناگونی از مهمان‌ها در فضا پخش بود.

چینی به پیشانی‌ام دادم.

- قرار بود یه مهمونی کوچیک باشه!

فصل اول □ ۴۵

مامان با قدم‌های بلند به طرف سالنی رفت که همیشه مهمانی‌های اصلی را آن‌جا برگزار می‌کردیم. بعد از تک سرفه‌ای از گروه موسیقی خواست موزیک را قطع کنند. توجه همه به طرفش جلب شد. ایستاده گوشه‌ای مشغول تماشایش شدم.

- مرسی از همه عزیزانی که امشب تشریف آوردند. باراد تا چند دقیقه دیگه بهمون ملحق می‌شه.
با انگشت کنار شقیقه‌ام را فشار دادم. خدایا امیدوارم بتونم جمع امشب رو تحمل کنم.

با قدم‌های بلند به طرف سالن رفتم. سعی کردم لبخند روی لبم را حفظ کنم. از جلوی در با همه دست دادم. برای بعضی جمع‌های دو سه نفره سری تکان داده و به طرف بابا رفتم و کنارش ایستادم. برایم آرزوی سلامتی و طول عمر کرد و دوباره مشغول صحبت با دوستانش شد. گوشه‌ترین قسمت سالن را برای نشستن انتخاب کردم. از اول می‌دانستم چقدر قرار بود مهمانی کسل و خسته کننده‌ای باشد. خاتون با سینی شربت به طرفم آمد.

- سلام مادر جان تولدت مبارک!

- سلام خاتون... شما چرا زحمت کشیدی؟ بقیه هستن.

سینی‌ای که هنوز چندتایی لیوان شربت داخلش بود را روی کنسول رها کرد و روی صندلی کنار صندلی من نشست.

- دل‌م می‌خواست خودم برات شربت بیارم. فکر نمی‌کردم امشب بیای، یعنی سوسن خانوم گفت میای ولی من باورم نشد. خوب کردی اومدی مادر، نگاه به الان عمارت نکن، نمی‌دونی روزا چقدر سوت و کوره... از دیوار صدا بیاد از پدر مادرت صدا نیما. پنج ساله این خونه رنگ شادی به خودش ندیده. از وقتی هم که شما رفتی... ای مادر چی بگم؟ خانوم که صبح تا شب تو اتاقشه فقط آلبوم نگاه می‌کنه. بهش می‌گم خسته نشدی؟ آقا هم که فقط تو کتابخونه‌س... خب این کاخ رو بفروشید برید یه جای کوچک‌تر.

دست مشت شده‌ام را به سختی باز کردم و روی دست‌های پر از چروکش کشیدم.

- عادت کردن به این خونه خاتون، این‌جا براشون پر از خاطره‌ست.

با گوشه روسری اشک چشمش را گرفت.

- هر روز با سوسن خانوم اتاقش رو تمیز می‌کنیم. اتاق شما رو هم... امید داریم که برگردید پیش مون. چی کار کنیم؟ منم به اندازه خانوم فکر می‌کنم مادرتم. تو دومن خودم بزرگ شدی.

- برمی‌گردم خاتون. شاید آخر امسال!

برقی توی چشم‌هایش روشن شد و گفت:

- راست می‌گی مادر؟ به قول این بچه‌ها سرکارم که

نمی‌ذاری؟

لبخندی زدم.

- یه پروژه دسته‌م. تموم بشه همه‌مون به آرامش می‌رسیم.
اون وقت برمی‌گردم خونه، ولی فعلاً به مامان حرفی نزنید. باید
از کارم مطمئن شم.

- باشه مادر چیزی نمی‌گم. ولی ای کاش کارت زودتر به
سرانجام برسه بیای حواست به مادرت باشه. اصلاً به فکر
سلامت خودش نیست. داروهاش رو به موقع نمی‌خوره. تو
آخرین ویزیت، دکتر فرزین زیاد از وضعش راضی نبود.
ابروهایم را در هم گره کردم.

- مامان که گفت مرتب چکاپ می‌شه، گفت داروهاش رو
سر موقع می‌خوره.

- دکتر هر ماه بهشون سر می‌زنه. ولی کو گوش شنوا. به
هیچ‌کدوم از توصیه‌های دکتر گوش نمی‌ده. داروهاش رو هم
یه خط در میون می‌خوره.
خاتون از جایش بلند شد.

- من برم کلی کار دارم. خانوم خوشش نیامد تو کاراش
دخالت کنم. برم به بچه‌ها تو کشیدن غذا کمک کنم. تو هم
برو پیش مهمونات.

بعد از رفتن خاتون، به هوای کشیدن سیگار از سالن خارج
شدم. نگاهم به حیاط افتاد که با نور چراغ‌های پایه بلند روشن

شده بود. چشمم را از تاب و استخر حیاط و تور بسکتبالی که هنوز به دیوار نصب بود، گرفتم. چقدر حضور بردیا در حیاط ملموس بود.

نسیم، دختردایی‌ام کنارم ایستاد. بلندی پیراهن قرمز رنگش هیچ تناسبی با یک مهمانی خانوادگی نداشت. موهای بلند و قهوه‌ای رنگش را به یک طرف فرستاد و به طرفم خم شد. به یقه‌ی لباسش خیره شدم. با پای راستم ضربه‌ای به پشت پای چپم زدم. سرم را بلند کرده و خیره در چشم‌هایش شدم که گفت:

- تولدت مبارک پسرعمه. خیلی وقت بود تو مهمونی‌ها نمی‌دیدمت.

آب دهانم را فرو دادم و به تشکر کوتاهی اکتفا کردم. دستش را روی شانهم گذاشت.

- بی‌خیال... بهت نمیاد انقدر مؤدب باشی. هفته بعد یه مهمونی خصوصی با دختر پسرای فامیل داریم. دوست داشتی بیا.

دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز کرده و گفتم:

- از این جور جمع شدنا خوشم نمیاد.

- منو مسخره می‌کنی؟ مگه می‌شه؟ خونه مجردی و هرشب

هرشب مهمونی، اون وقت یه مهمونی فامیلی رو رد می‌کنی؟

- اشتباه به عرض تون رسوندن... من تمام وقتم پره.

مهمونی، اونم هرشب کجا بود؟!
با چشمک نگاهم کرد. دستش را روی نرده‌های تراس، کنار
دستم گذاشت. سیگارم را خاموش کردم.
- منم تنهایی رو ترجیح می‌دم. مثلاً یه شب دو نفره، فقط
خودم و خودت. نظرت چیه؟
بلند خندیدم و گفتم:
- نه خوشم اومد پیشنهادهای تپل می‌دی! از اونا که نمی‌شه
ردش کرد.
بند لباسش که از شانهاش جدا شده بود را سرجایش
برگرداندم.
- فقط مشکل این‌جاست کسی که آمار داده اشتباه به
عرض تون رسونده.
از تراس خارج شدم و به طرف میزی رفتم که کیک بزرگ
سه طبقه‌ای رویش قرار داده شده بود. به شمع‌های روشن و
گل‌های سرخ روی کیک خیره شدم. واضح بود که از این جور
مراسمات خوشم نمی‌آید ولی برای رضایت مامان هرکاری
می‌کردم. موزیک تولدت مبارک پخش شد. با لبخندی روی
لب پشت میز قرار گرفتم. مامان چاقو را به دستم داده و گونه‌ام
را بوسید. کنار گوشش گفتم:
- فقط هرچه زودتر این مراسم تموم بشه، لطفاً!
کیک را برش زدم. آقا شکیب همه‌ی مهمان‌ها را به سالن

غذاخوری دعوت کرد. کاوه به طرفم آمد. ضربه‌ای به پهلویش زده و گفتم:

- هیچ معلوم هست کجایی تو؟

- باراد عوضی! چرا به من نگفته بودی تو فامیل تون انقدر نعمت دارید؟

- دهنتم رو ببند و سرت تو کار خودت باشه.

لبخندی زد.

- حالا جلب توجه نکنی برگردی ولی همین الان یه حوری از تراس اومد بیرون، بدجوری م روت زوم کرده.

دستی داخل موهایم کشیدم.

- اون نسیم دخترداییمه، بیا بریم شام بخوریم.

تا ساعتی بعد هم مهمانی را تحمل کردم. خدا را شکر مهمان‌ها بالاخره رضایت به رفتن دادند. کنار مامان روی مبل نشستیم.

- خاتون می‌گه قرصات رو سر وقت نمی‌خوری.

- مگه برای تو مهمه؟

با پای چپم روی زمین ضرب گرفتم.

- چی می‌گی مامان؟

- چی می‌گم؟ نگران منی؟ بی‌خیال اون زندگی شو. پاشو بیا

تو خونه و زندگی خودت.

- من تا وقتی که...

- تا وقتی که چی؟ هان؟ کی این فکر مسموم رو به خورد تو داده؟ هیچ کس تو مرگ بردیا مقصر نبود. چرا نمی‌خوای بفهمی؟

بابا از صدای فریاد مامان وارد سالن شد.

- چرا فریاد می‌زنی خانوم. حواست به فشار خونت هست؟

مامان در جایش جابه‌جا شد و گفت:

- بمیرم از دست این پسر ناخلف خلاص شم.

جلوی پایش زانو زدم.

- قربون شکل ماهت بشم. همه‌ی دنیای این پسر ناخلف

تویی؟ بردیا طبیعی نمرده مامان، این رو بفهم. من باید ثابت

کنم و مطمئن باش این کار رو می‌کنم.

- تو فقط حرف، حرف خودته. مشکل تو اینه که خودت رو

مقصر می‌دونی. هیچ کس مقصر نبود مادر.

از جایم بلند شده و کلافه دستی داخل موهایم کشیدم.

- هی نگید تو مقصر نبودی. ما حتی از کار بردیا هم خبر

نداشتیم. یه هفته قبلش زنگ زد به من گفت قراره یه سفر

کاری بره، گفت چندان راضی نیست. گفت بیا دوتایی بریم،

شاید خوش بگذره... من قبول نکردم. اینا رو می‌فهمی مامان؟

من اون امتحان کوفتی رو ترجیح دادم. من درس و دانشگاهم

رو به بودن کنار برادرم ترجیح دادم.

روی صندلی ولو شدم و با صدای بی‌جانی گفتم:

- چرا آزارم می‌دید؟ گفتم منو به حال خودم بذارید. بذارید یا حق بردیا رو بگیرم یا با خودم کنار بیام. چرا نمی‌ذارید؟
- الان این چیزایی که گفتم یعنی چی مادر؟ کجای این موضوع رو که هر دفعه تعریف می‌کنی نشون از قتل داداشت داره؟ عذاب وجدان داری عزیز مادر... فقط همین. منم عذاب وجدان دارم، منم می‌گم چرا بچه‌م نباید از کارش به من و پدرش بگه؟ منم عذاب دارم که چرا دوست بچه خودم نبودم؟ ولی اینا دلیل همیشه که فکر کنم بچه‌م...
- نتوانست حرفش را ادامه دهد. سرش را زیر انداخته و اشک‌هایش روان شد. بعد از دقایقی که نسبتاً آرام شد گفت:
- چه جووری بی‌خیالت بشیم؟ چرا ازدواج نمی‌کنی؟ چرا من رو اذیت می‌کنی؟ بزار بریم خواستگاری.
- مشکل شما چیه مامان؟
- مشکل من؟ بعد از این همه حرفی که زدم تازه می‌گی مشکل من چیه؟ مشکل من ازدواج نکردن توئه، مشکل من مجرد بودن توئه.
- اگر از کسی خوشت میاد، بگو بریم خواستگاریش.
- لطفا بی‌خیال من شو مامان، همین...
- همین! به همین راحتی؟! چی کار داری می‌کنی با خودت! تو همچین پسری بودی؟ پنج سال پیش باید به زور از پای کتاب و درس بلندت می‌کردیم! یهو چی شد؟ چی به سر

فصل اول □ ۵۳

زندگی مون اومد؟ اون از بردیا، اینم از تو. ما اصلاً خبر نداشتیم
بردیا چی کار می‌کنه. از تو هم هیچ خبری نداریم. کجا می‌ری؟
چی کار می‌کنی؟ تو دیگه ما رو عذاب نده!
از جایم بلند شدم.

- من می‌رم مامان. ما هیچ وقت نمی‌تونیم تو آرامش باهم
حرف بزنیم. نگران من نباشید، من مشکلی ندارم.
- صبر کن باراد، یه امشب رو بمون.

مامان درخواست عجیبی داشت. شاید می‌توانستم سالن را
تحمل کنم، اما طبقه‌ی بالا را هرگز! شیطنت‌های مان با بردیا.
شب‌ها توی یک اتاق خوابیدن‌های مان، تا صبح فیلم
دیدن‌هایمان، یا وقت‌هایی که موقع درس، بی‌خود و بی‌جهت
وارد اتاقش می‌شدم.

دستم را درون جیب شلوارم مشت کرده و از بین دندان‌های
کلیدشده‌ام به سختی «باید بروم» را ادا کردم.
بدون آنکه منتظر جوابی از طرف مامان باشم از در ورودی
بیرون رفتم. بابا ساکت پشت میز داخل آلاچیق نشسته بود.
پوفی کشیدم. مطمئن بودم آنجا هم قرار است حرف‌های
تکراری بشنوم. با قدم‌هایی آهسته به طرف بابا رفتم.
- شب بخیر بابا، من دارم می‌رم.

- یه کمی هوای مادرت رو داشته باش. اون داغ دیده‌س،
این طوری باهاس حرف نزن!

- همه‌مون داغ دیدیم بابا.

- می‌دونم بابا جان. می‌دونم چقدر از دست دادن بردیا برای تو سخت بوده، ولی اون مادره. من هر دوی شما رو درک می‌کنم. اون پسرش رو از دست داده. تو بهترین رفیق روزای جوونیت رو، ولی باباجان با کاری که تو می‌کنی مادرت جفت پسرش رو از دست داده. اون الان هیچ کدومتون رو نداره... خودت رو ازش دریغ نکن، زود به زود بهش سر بزنی!

- این روزا خیلی سرم شلوغه بابا... ولی باشه همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم که زود به زود سر بزنی.

- آره بابا کار خوبی می‌کنی. یه نگاه به این عمارت بنداز! شده خونه ارواح. دیگه هیچی مثل سابق نیست. دیگه صدای خنده‌های مردونه بردیا و تو، توی این سالن‌ها نمی‌پیچه...

فصل دوم

آهو

با صدای زنگ ساعت از جایم بلند شدم. با عجله دست و صورتم را شستم. باران، نم‌نم در حال باریدن بود. شلوار گرمکن و سوئیشرت را پوشیدم. کوله‌ای که دیشب آماده کرده بودم را برداشته و از اتاق خارج شدم. خورشید هنوز طلوع نکرده و هوا هنوز تاریک بود که بابا را نشسته روی اولین پله‌ی حیاط دیدم. ست گرمکن سرمه‌ای‌اش را پوشیده بود و کوله‌اش جلویش بود.

- صبح بخیر بابا.

- صبح بخیر عزیزدل بابا. حاضری؟ بریم؟

با فرود سر و بستن چشم‌هایم پاسخ دادم که حاضر هستم. سوار ماشین من شدیم. موزیک ملایمی پلی کرده و راهی شدم. کوه رفتن‌های صبح جمعه عادت‌ی بود که از هشت سالگی شبیه یک برنامه روتین انجام می‌دادیم. هر هفته شور و شوق خاصی داشتیم. جمعه‌ها برای من حال و هوای دیگری داشت.

قدم به قدم با بابا راه رفتن، حرف زدن از گذشته‌ها، از بچه‌گی‌اش، بچه‌گی من. ماجرای عشق و عاشقی‌اش با مامان. این‌ها همه ماجراهایی بود که وقتی برایم تعریف می‌کرد بیشتر شبیه یک قصه بود. قصه‌ای که قهرمانش بابا بود. این خاطرات بیشتر شامل روزهای خوش و شیرین گذشته می‌شد. خاطرات تلخ در پیاده‌روی دو نفره ما جایی نداشت. بابا تعریف می‌کرد و من هر دفعه از شنیدن‌شان لذت می‌بردم.

به ورودی که رسیدیم شال‌گردن را محکم دور گردنم بستم و همراه بابا راهی شدیم. هوای اول صبح هنوز کمی سرد بود اما کمی تند رفتن باعث می‌شد خیلی زود سرما را فراموش کنم.

بعد از ساعتی راه رفتن، روی تخته سنگی نشستیم و مشغول خوردن صبحانه سبکی که مامان برای‌مان تهیه کرده بود شدیم. لیوان بابا را از چای پر کرده و به دستش دادم. - هوا چقدر لطیف و دوست‌داشتنی شده. اگه وقتم بهم اجازه می‌داد تو هفته هم یک‌بار دیگه می‌اومدیم. هنوز هوا اون قدر سرد نشده، می‌شه کلی از این هوای تمیز لذت برد. بابا نفس عمیقی کشید.

«ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟»

منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست؟»

لبخندی زدم. شعرخوانی یکی از سرگرمی‌های من و بابا بود.

جرعه‌ای از چایم نوشیدم.

«شبِ تار است و رهِ وادی ایمن در پیش

آتشِ طور کجا موعِدِ دیدار کجاست؟»

برای لحظه‌ای ساکت شدم. نمی‌دانستم موقع مناسبی برای صحبت بود یا نه.

- بابا!

- جان بابا!

- فردا دارم یه سر می‌رم دفتر کارخونه. اگه عمو پرسید شما هم به جشن سالگرد میاید یا نه، چی بگم؟

- بابا جان الان سال‌هاست که من ارتباطم رو با کارخونه قطع کردم. مگه سال پیش، از شما سوالی پرسید؟ چرا امسال انقدر نگران نبود منی؟

لقمه نان و پنیری که مامان آماده کرده بود را از کیسه بیرون آوردم.

- امسال یه آدم جدید هم به کارخونه اضافه شده، یه شریک تازه.

- شریک؟ فرامرز هیچ‌وقت موافق شریک نبود!

- همین دیگه بابا. بعد از اون جریان‌ها عمو گفت دیگه امکان نداره با کسی شریک شه ولی حالا!... به نظرتون عجیب نیست؟ این مدت فروش کارخونه افت داشته، همه نگران بودیم، کارخونه یه جورایی تو مرحله ورشکستگی بود و وضعیت

بدی داشت. اوضاع اصلاً مرتب نبود. من خودم چند ماه پیش به سحر گفتم عمو به یه شریک احتیاج داره، یکی که بتونه دوباره اوضاع رو روبه‌راه کنه. شما که بهتر از همه‌ی ما عمو رو می‌شناسید نمی‌خواست قبول کنه تو یه قدمی شکسته. به همه‌ی ما روحیه می‌داد که همه چیز درست می‌شه. می‌دونید بابا من یه بار طعم شکست رو چشیدم مطمئن نیستم سحر بتونه تحمل کنه. من اون روزهای سخت رو یادمه. روزهایی که شما دست تنها باید با مشکلات کنار می‌اومدید...

- گل دختر بابا اول از همه این‌که تو نگران چیزی نباش، فرامرز حواسش جمع همه چیز هست. دوم هم این‌که کار و تجارت همینه دیگه. نمی‌شه که همیشه تو اوج بود. بالا پایین داره، شکست داره، زمین خوردن داره، دوباره بلند شدن داره مثل زندگی. اصلاً یه نگاه به دور و برت بکن. یه نگاه به پایین بکن. به زمستون و خشکی درخت‌ها نگاه کن. ولی بعدش بهار هست. بعدش دوباره رویش هست... نگران نباش زندگی همینه، نمی‌شه که همیشه همه چیز درست باشه. اون وقت زندگی و تلاش اصلاً معنی می‌ده؟

یاد روزهای سخت گذشته افتادم. فرامرز ریاحی دوست دوران مدرسه بابا بود. آن قدر به هم نزدیک بودند که من به دوست بابا عمو می‌گفتم. بعدها عمو فرامرز وارد کار غذاهای آماده شد. بابا هم در کار صادرات خشکبار بود. شراکت هر دو

دوست چیز عجیبی نبود. وقتی کارخانه مواد غذایی دوستان تاسیس شد همه انتظارش را داشتند. بعد از مدتی کارخانه ریاحی تاسیس شد و بابا همچنان شریک عمو ماند. اما بعد از مدتی بابا دیگر نخواست شریک عمو بماند. از کارخانه ریاحی جدا شد و برگشت سراغ کار قبلی خودش، صادرات خشکبار. اما این وسط یهو صادرات بابا با مشکل روبه‌رو شد. کسی محصولاتش را نخرید، چک‌هایی که در بازار داشت برگشت خورد. عمو فرامرز نتوانست به بابا کمک کند و...

حالا ده سال از آن روزها می‌گذشت. بابا به سختی پول‌ها را برگردانده بود؛ اما دیگر دنبال تجارت نرفت. کارگاه کوچک خط تاسیس کرد و چندتایی شاگرد گرفت.

- کجا رفتی آهوی بابا؟

- همین‌جام. ذهن منم بدجوری درگیر آدم جدید شده. می‌دونید تقصیر این سحره. هر روز از شریک جدید حرف می‌زنه، خودش هنوز ندیدتش اما باید پای حرفش بشینید و ببینید چطوری از این آدم تعریف می‌کنه.

- مگه شریک جدید مشکلی داره؟

خندیدم.

- نه مشکلی که نداره. ولی نمی‌دونم چرا سحر باید انقدر ازش تعریف کنه! این‌طور که از توضیحات سحر دستم اومده گویا زیادی برای شراکت جوونه. البته طبق تعاریف سحر

زیادی هم خوش تیپه.

بابا هم خندید و گفت:

- امان از دست شما جوونا. ما به چی فکر می کنیم و شما به چی! پس یه جوون خوش تیپ داره شریک جدید فرامرز می شه. تو از چی ناراحتی بابا؟
- من اصلاً ناراحت نیستم. همون طور که گفتم فقط برام عجیبه. بعد از ده سال عمو راضی شده شریک داشته باشه.
- شرایط عوض شده دخترم. عمو فرامرز هم مسلماً مجبور شده.

باراد

جمعه به مزخرفترین شکل ممکن در حال گذشتن بود. ساعت حدود دو بعدازظهر، همچنان توی تخت بی حوصله تر از هر وقت دیگری از این به پهلو به اون پهلو می شدم. روی تخت نشستم و گوشی ام را چک کردم. کاوه بیشتر از پنج بار تماس گرفته بود.

- الو! چی کار داشتی پنج بار زنگ زدی؟

- کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی؟

- تو تخرمم.

- به به عجب لوکیشنی!

- چی کار داشتی؟

- گفتم روز جمعه شاید تنهایی بیا بریم یه وری، ولی گویا

سرت شلوغه!

- بمیری که آدم نمی‌شی! تنهام. اگه می‌خوای تو پاشو بیا.

- عفریته کجاست؟

- خونه دوستاشه.

- نیم‌ساعت دیگه اون جام.

- پس داری میای غذا هم بگیر بیا.

- امر دیگه؟

- تو می‌خوای بیای خونه من چتر شی. پس یه کار مثبت

بکن حداقل!

- تو رو خدا خجالت نکش بازم چیزی بود بگو!

- فعلاً همین.

از جایم بلند شده و به طرف حمام رفتم شاید کمی سرحال شوم! درست که در این مدت کم‌تر از ده بار به عمارت رفته بودم ولی همیشه روزهای بعدش حالم بد بود. باید مدتی می‌گذشت تا دوباره به حالت عادی برگردم. لعنت به این اوضاعی که من درونش گیر افتاده بودم. لعنت به این شرایط پا در هوای من!

آهو

فولدر و فایل عکس‌ها را روی میز آقای فلاحی گذاشتم.

- من با خانوم ریاحی صحبت کردم گفتن فعلاً ایده جدیدی

ندارن. می‌دونم با مراسم سالگرد قراره از محصول جدید

رونمایی بشه ولی تا وقتی من از ایده‌هاتون بی‌خبرم عملاً
حضورمم این‌جا فایده‌ای نداره.

فلاحی باحوصله فایل‌ها را زیر و رو کرد.

- کارهای شما مثل همیشه عالی و بی‌نظیره. من امروز با
خانوم ریاحی هم صحبت کردم وقت چندانی نداریم و احتیاج به
یک جلسه هست در ضمن نماینده شریک جدید هم امروز
کارخونه هستن می‌تونیم با ایشون هم هماهنگ کنیم به جلسه
بیان.

- این محصول به شریک جدید هم ربطی داره؟

- صد البته خانوم منصور. اگه اجازه بدید من با کارخونه
هماهنگ کنم و برای یک ساعت دیگه قرار یک جلسه فوری
رو بذارم.

- سحر هم... بیخشید خانوم ریاحی هم هستن؟

- البته.

تا یک ساعت بعد باید منتظر می‌ماندم تا جلسه برگزار شود.
تصمیم گرفتم سری هم به عمو بزنم.

تمام ساعت مانده به جلسه را با عمو مشغول گفتگو بودم که
ضربه‌ای به در خورده و سحر داخل شد.

- به به! خوب باهم خلوت کردید بدون من! دل‌تون میاد؟

از جایم بلند شدم. کنارش ایستاده، دو طرف صورتش را

بوسیده و گفتم:

- کجا بودی؟ بالاخره تخیلت راه افتاد یا نه؟ داشتم چغلیت رو می کردم.

سحر بعد از بوسیدن پدرش کنارمان نشست.

- بله وقتی به جلسه احضار شدم فهمیدم کار، کار شماست.

- دختر گل بابا دو ماه بود فرصت داشتی. چه کردی؟ با هردوتونم، باید حواس مون جمع باشه شریک جدید به نظر زیادی نکته سنجه، حتی می خواد رو تبلیغات هم نظر بده. تقریباً داره به همه ی بخش ها نظارت و رسیدگی می کنه. یک برنامه منسجم هم داره. یه جورایی ازش خوشم میاد. ناخودآگاه ابروهایم در هم گره خورد. عمو دستی به شانهام زد.

- نگران چیزی نباش آهو. کار تو حرف نداره. کلاً می گم بچه ها حواس تون جمع باشه، نمی خوام مشکلی پیش بیاد. البته که روی سخنم بیشتر با سحره.

قبل از آنکه سحر اعتراض کند داخلی اتاق زنگ خورد و خانوم منفرد منشی شرکت، شروع جلسه را اعلام کرد. بعد از خداحافظی از عمو با سحر وارد اتاق جلسه شدیم. پسر جوان، قد بلند و لاغری کنار آقای فلاحی ایستاده بود. با سرفه کوتاهی آقای فلاحی و مرد کنار دستش را که حدس می زدم شریک جدید است را متوجه خودمان می کنم. عجیب بود سحر حرکتی نکرد. فلاحی رو به ما گفت:

– سلام خانوما خیلی خوش اومدید، بفرمایید!

و بعد با دست به مرد کنارش اشاره کرد.

– آقای ملکی، نماینده و دوست شریک جدیدمون. خود آقای افشار به خاطر یک سری درگیری‌ها نتونستن امروز تو جلسه باشن، ولی آقای ملکی نماینده رسمی ایشون ما رو تو جلسه همراهی می‌کنن.

سری تکان دادم. فلاحی رو به ملکان ما را معرفی کرد.

– خانم‌ها از کارمندان واحد تبلیغات هستن. خانم منصور که بی‌نهایت تو کارشون وارد و موفق هستن و وظیفه‌ی عکاسی از محصولات رو به عهده دارن و خانوم ریاحی تو بخش تیزر فعال هستن.

دور میز نشستیم. نیم‌ساعت درباره‌ی تبلیغات جدید بحث کردیم. به نظرم نماینده جدید چیز زیادی درباره‌ی تبلیغات نمی‌دانست اما سعی داشت خودش را مشتاق نشان دهد و این باعث می‌شد نظرات عجیب‌غریبی بدهد. سحر که تمام‌وقت در حال آنالیز چهره‌ی نماینده‌ی شریک جدید بود کم‌تر در بحث‌ها شرکت می‌کرد و یک‌جورایی تنها کسانی که واقعاً این جلسه برای‌شان مهم بود، من و فلاحی بودیم.

شریک جدید داشت حسابی تبدیل به معما می‌شد. افراد کمی او را دیده بودند. بیشتر اوقات نماینده‌اش یعنی همین آقای ملکی در کارخانه یا شرکت رؤیت شده بود. توی دل‌م کلی به

پیام حسادت کردم به خاطر عکاسی هتلی در کاشان به سفر دو روزه‌ای رفته بود. نگاهی به ساعت کردم. فلاحی همچنان در حال توضیح تبلیغات بود. خسته با ریشه‌های شالم مشغول بازی بودم. ملکی که فهمیدم نام کوچکش کاوه است فلشی که شامل طرح، عکس و فیلم‌های مان بود را گرفت تا با همکاریش بررسی کنند. با این که چندان راضی نبودم ولی کپی کارهایم را به دستش دادم.

باراد

فولدر عکس‌ها را روی میز می‌اندازم.

- کار ما چه ربطی به تبلیغات داره کاوه؟ گفتم هرچه زودتر باید به اسناد و مدارک دست پیدا کنیم. این عکس‌های چرت و پرت چیه برای من آوردی؟ یه نگاه به خودمون بنداز، شرکت ریاحی رو دوباره سرپا کردیم. داریم براش عین چی جون می‌کنیم. من می‌ترسم کاوه، می‌ترسم آخرش به اون چه که می‌خوام نرسم.

دستم را به پیشانی‌ام کشیدم. سرم در حال انفجار بود، می‌دانستم نباید عجول باشم. روزی که تصمیم گرفتیم وارد این کار بشویم خودم بودم که به کاوه توضیح دادم ممکن است این کار یک سالی طول بکشد. اما حالا! یک جورایی کم آورده بودم. هنوز وارد آن شرکت هم نشده بودم اما دلم می‌خواست به نتیجه برسم.

- بهتره آروم باشی! زودی رم نکن! مجبوریم خودمون رو درگیر کار نشون بدیم. می‌دونی چقدر تو اون شرکت دوربین وصله؟ همین طوری سرم رو بندازم پایین کجا برم؟ شعور داشته باش! یه کم باید خودمون رو مشتاق نشون بدیم. باید شبیه شرکای واقعی کار کنیم. داری تک‌تک چک‌های اون آدم رو پاس می‌کنی، داری سود بیشتر رو به اون می‌دی. این یعنی چی عقل کل؟ یعنی اون کارخونه برات مهمه! حیاتش برات مهمه... پس لطفاً افسارت رو محکم بکش و مثل یه شریک دلسوز واقعی عمل کن! بخش تبلیغات جایی که دختر طرف هست بهترین قسمت برای نفوذه.

- من از این آشغالایی که آوردی سردر نمی‌آرم. بگو عوض شون کنن. از شون خوشم نیومده. این عکسا مزخرف‌ترین چیزی بود که تو عمرم دیدم.

- چرا آخه؟ طبق توضیحای مدیر بخش تبلیغات به نظر که خیلی خوبن، منم مشکلی ندیدم.

- همین که گفتم. اگه قراره خودم رو درگیر نشون بدم. این طرح‌های پر از رنگ فقط به درد بچه‌های پیش‌دبستانی می‌خوره. این چیه مدیر واحد تبلیغات تایید کرده؟ این همه رنگ، محصول رو زیر سوال برده.

- پس یه چیزایی از عکس و طرح سرت می‌شه.
به شماره‌ی افتاده روی گوشی خیره شدم. از جایم بلند شده،

یک بار دیگر به طرح‌ها اشاره کردم.

- من دارم می‌رم. خودت طرح‌ها رو برگشت بزن. بگو به درد محصول جدید نمی‌خوره. بگو اگه لازم باشه با این مربی‌های مهد یه جلسه می‌ذارم تا توجیه شن. یعنی این همه سال عکس‌های تبلیغاتی‌شون این بوده! یه نگاه به عکس‌ها بکن زیادی تو چهارچوب هستن طرف ترسیده یه کم زاویه‌اش رو تغییر بده. عکاس این عکس‌ها یه آدمیه که از ریسک کردن، از خطر می‌ترسه.

- همه‌ی اینا رو از روی یه عکس فهمیدی؟ خداییش قبلاً عکاسی چیزی نبود؟

- خیلی حرف می‌زنی کاوه، کاری که بهت گفتم رو انجام بده!

- راستی برای جشن سالگرد می‌ریم؟

- نمی‌دونم! هنوز که تصمیمی نگرفتم شاید فقط یه سبد گل فرستادیم!

- به نظر من که باید بریم. باید هرجوری شده خودمون رو تو دل این ریاحی جا کنیم!

- من الان باید برم باشه بعد درباره‌ش حرف می‌زنیم.

آهو

موهایم را با شانه گرد حالت دادم. از آن همه صاف بودنش لجم گرفت. یاد جلسه روز قبل افتادم وقتی فلاحی به ما خبر

داده بود شریک جدید از طرح‌ها راضی نیست و همه را برگشت زده است. برای اولین بار از کوره در رفتم و گفتم:
 - بهتره شریک جدید تو حیظه خودش کار کنه و سرک تو کار بقیه قسمت‌ها نکشه.

البته خدا رو شکر که نماینده‌اش آنجا نبود. چون بعداً یادم آمد عمو دست شریک جدید را توی همه چیز باز گذاشته و حق دخالت در همه‌ی کارها را به او داده است.

خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم. بند کفش را دور ساق پام محکم کردم. کمی عطر روی مچ دستم اسپری کردم. در آینه قدی اتاق خودم را برانداز کردم. پیراهن سیاه‌رنگ که بلندی‌اش تا زیر زانوهایم می‌آمد، به قول مامان خوب و برازنده بود. موهایم که در نهایت از حالت دادن به آن ناامید شدم را دورم ریختم. شاید بد نبود چند سانتی کوتاهش کنم یا رنگ سیاهش را عوض کنم!

داخل آینه به تصویر خودم لبخندی زدم. مطمئن بودم آن موقع هم راضی نیستم. گوشواره‌های بلندم را در گوش‌هایم انداختم. شنل و شال مشکی‌ام را برداشتم. از در اتاق که بیرون رفتم. مامان را مشغول تماشای اخبار دیدم. جلوی چرخ زدم.

- خوب شدم؟

- مامان جان چرا سرتاپا سیاه؟ زوروشدی چرا؟

- از ته دل پر صدا خندیدم.
- مرسی از این همه اعتماد به نفس. من برم مامان جان الان پیام می‌رسه.
- عزیزدل مادر خیلی هم زیبا شدی. برو خدا به همراهت. مواظب خودت باش مادر، به پیام بگو آروم بره.
- گونه مامان را بوسیدم و گفتم:
- باشه قربون تون برم. من رفتم، فعلاً.
- سوار ماشین پیام شدم.
- به به سلام مسیج جان چطوریا هستی؟
- سلام بانمک. چقدر طولش دادی؟
- داشتتم توصیه‌های مامانم رو گوش می‌دادم.
- آفرین دختر حرف گوش کن!
- به خانه‌ی ویلایی سر کوچه اشاره‌ای کرد.
- چرا خونه‌ی خودشون نگرفتن؟
- عمو دوست داره مهمونی‌های رسمیش رو تو ویلای لواسون بگیره.
- که این‌طور، پس بزن بریم. حالا منو تو آدرس راهنمایی کن.
- اطاعت قربان!
- تا رسیدن به مسیر درباره همه چیز صحبت کردیم. از کار گرفته تا صحبت‌های معمول و روزانه.

چهل دقیقه بعد به مقصد رسیدیم. پیام که اولین بار بود به جشن سالگرد و ویلای لواسان می‌آمد، تمام حواسش پرت زیبایی باغ، آب‌نما، مجسمه‌های فرشته و بوته گل‌ها شده بود. با هم وارد عمارت شدیم. شنل و شالم را به یکی از خدمه دادم و کنار پیام ایستادم.

- بریم.

- اوف عجب عمارتیه! بگو چرا جشن رو این‌جا گرفته.
با هم وارد سالن اصلی که غرق در نور بود شدیم. سالنی مستطیلی شکل با گچ‌بری‌های زیبا و ظریف، ستون‌های طلایی رنگ و پرده‌های کرم که تا کف و روی سرامیک‌های کف امتداد داشت. دور تا دور سالن میزهای پذیرایی به زیباترین شکل ممکن چیده شده بود. به سبد گل‌ها اشاره کردم.

- کاش ما هم گل می‌آوردیم!

- مهم نیست، ما خودمون جزو اعضاییم. یه جورایی نصف این سبد گلا مال ماست. بیا بریم سلام کنیم.

از دور سحر را دیدم. در پیراهن یشمی رنگش زیباتر از هر زمانی می‌درخشید. موهایش را بالای سر جمع کرده و آرایش تیره‌ای روی صورتش بود.

- سلام کجا بودید شما دو تا؟

پیام بود که در جواب پیشدستی کرد.

- والا من منتظر خانوم بودم.
بعد از گفتن این حرف به طرف بچه‌های بازاریابی رفت.
حبه‌ای انگور در دهانم گذاشتم.
- مهمون افتخاریت اومده؟
- هنوز که نه. البته طبیعیه... حتماً می‌خواد کلاس کاریش
حفظ بشه.
- چه مسخره! کلاس یعنی چی؟ من برم به بچه‌ها سلامی
کنم پیام.
- هنوز ندیده باهات بد شدی؟!
- درسته هنوز ندیدمش، ولی هنوز نیومده کارهام رو رد
کرده. قبول کن حق دارم ازش خوشم نیاد.

باراد

- یک‌بار دیگر خودم را در آینه چک کردم. کت شلوار مشکی
خوب به تنم نشسته بود. دکمه‌های سردست نقره‌ام را محکم
کرده و دستی توی موهایم کشیده و کمی ادکلن زدم.
- سارا!
- هوم!
با روبدوشامبر سرخابی رنگش جلوی در ظاهر شد.
- سبد گل رو فرستادی؟
- آره. همونی که از رو کاتالوگ سفارش دادی. ساعت هفت
به دست‌شون رسیده. تأییدش رو هم گرفتم.

- خوبه.

نگاهی به سرتاپایم انداخت و کمر بند لباسش را چند دور
چرخاند.

- فکر می‌کردم وقتی سبد گل بفرستی به مهمونی نری.
از سر راهم کنارش زدم.

- کی تا حالا واسه کارام به تو جواب پس دادم؟ می‌خواستم
سبد گل زودتر به دست‌شون برسه. حالا هم برو کنار. فعلاً...
سوار ماشین کاوه شدم.

- برو، نمی‌خوام دیر برسیم.

- همین حالاش هم دیر کردیم.

- می‌دونی که حوصله مهمونی ندارم. اینم مجبورم. بالاخره
باید شریک کارخونه تو جشن سالگرد باشه دیگه. مگه نه؟
- البته که باید باشه!

وقتی وارد سالن شدیم اول از همه خود ریاحی به طرف‌مان
آمد.

- خیلی خوش اومدید بچه‌ها، دیگه داشتیم از اومدن تون
ناامید می‌شدم. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

کوتاه دست داده و گفتم:

- مبارک باشه.

با چشمکی گفت:

- مبارک‌مون باشه.

از روی اجبار لبخندی زدم.

- بله درسته مبارک‌مون باشه.

به طرف تیم مدیریت بخش‌های مختلف رفتم. تنها افرادی که این مدت دیده بودم‌شان به اضافه وکیل و منشی شرکت. امیدوار بودم بتوانم حسابدارها را هم ببینم. کاوه با دو تا لیوان نوشیدنی به جمع‌مان اضافه شد. دقایقی مشغول گفتگو شدیم. به افراد حلقه زده دور ریاحی اشاره کردم.

- اونا برای کدوم بخش هستن؟

مدیر فروش زودتر از همه توضیح داد:

- رؤسای کارخونه‌های دیگه هستن. یه جورایی رقیب و رفیق قاطی. فکر کنم شما هم باید الان اون‌جا باشی. بالاخره باید خودی نشون بدی.

- من ترجیح می‌دم حالا که فرصتش پیش اومده با همه کارکنان آشنا بشم. می‌دونید که من فقط سه بار به کارخونه اومدم. هیچ‌کس رو ندیدم. فکر کنم جشن زمان خیلی خوبی برای آشنایی باشه.

سری تکان داده و از جمع‌شان جدا شدم. کنار گوش کاوه گفتم:

- کی می‌تونیم بریم؟

- شوخی می‌کنی؟ نیم‌ساعت نیست رسیدیم هنوز بخش مالی رو ندیدیم. دو دقیقه دندون رو جیگر بذار.

کاوه چشمی در سالن چرخاند.

- چقدرم تو این شرکت در و داف هست، دیوونه‌یم مگه زود
بریم!

خواست برود که از پشت یقه‌اش را گرفتم.

- هوی کجا؟ احمق بازی درنیاری... قرارمون که یادت
نرفته؟

- ولم کن زنجیری! نه یادمه. دارم می‌رم پیش وکیل شرکت.
بعد از رفتن کاوه به کنار میز پذیرایی برگشتم. کمی از
خوراکی‌های رنگارنگ روی میز برداشته و به جای قبلی‌ام
برگشتم. بی‌حوصله چشمی در سالن چرخاندم که نگاهم به
دختری افتاد که انگار مهمانی برایش هیچ اهمیتی نداشت.
لباس و آرایشش به طرز وحشتناکی ساده بود. پرده را کنار زده
و نمی‌دانستم چه چیزی باعث شده بود این‌گونه محو بیرون
شود! حواسم حسابی پرتش شد. با خودم گفتم:

- این دختر چی داره که انقدر توجهم رو جلب کرده؟
هیچیش شبیه دختری نیست که ممکنه من خوشم بیاد.

قد متوسطی داشت. کفش تختی پوشیده بود، انگار اصلاً
برایش مهم نبود مثل دخترهای دیگر با پوشیدن کفش‌های
پاشنه چند سانتی قد خودش را بلند جلوه دهد! بندهای کفش
دور میج ظریف پایش محکم شده بود. پیراهن مشکی ساده‌ای
پوشیده بود که هیکل ظریفش را باریک‌تر هم نشان می‌داد. از

آن دسته دخترهایی که هیچ چیزش جالب نبود. سری تکان دادم. موهای سیاه و بلندی داشت که معلوم بود سعی کرده به آنها حالت بدهد اما چندان موفق نبوده. دلم می‌خواست برگردد تا صورتش را ببینم تا بیشتر بتوانم درباره‌ش کنجکاوی کنم. تا این‌جا کار که معلوم بود از مد و فشن اطلاعی ندارد.

نگاهم را بار دیگر در سالن گرداندم و دخترهایی را دیدم که صدبرابر بیشتر از دختر مات کنار پنجره به خودشان رسیده و مشغول بگو و بخند با کارمندها بودند. پسر قدبلندی به طرف دختر مات کنار پنجره رفت.

- آهو... این‌جایی؟

پس اسمش آهو بود. برگشت، چهره‌اش ساده و زیادی معمولی بود. شاید تنها آرایش روی صورتش، رژلبش بود، اما چیزی که در آن صورت جلب توجه می‌کرد چشم‌هایش بود! اسمش چه بود؟ آهو؟ دم کسی که این اسم را رویش گذاشته بود گرم!

نفهمیدم پسر کنار گوشش چه گفت که لبخندی زد. می‌توانستم بگویم لبخندش هم قشنگ است. دندان‌هایش سفید و مرتب بود.

یک‌بار دیگر به خودم غریدم:

«چی داره این مثلا که این شکلی رفتی تو نخش؟»

به طرف ریاحی و حلقه دورش رفتند. قدمی برداشتم تا

صدای شان را بشنوم. ریاحی به آدم‌های اطرافش گفت:

- بفرمایید اینم دخترم آهو.

دخترش؟ پس دخترش او بود. یک دختر فوق‌العاده ساده و معمولی! این سر و تیپ دختر رئیس کارخانه بود؟ از این ساده‌تر ندیده بودم تا حالا کسی تیپ بزند. دختر لبخندی زد. دهان باز کرد حرفی بزند که کاوه به طرفم آمد.

- بیا این‌جا بابا میخ کی شدی؟ بیا مدیر مالی شون رو پیدا کردم. به نظر چغر و بد بدن باشه ولی غمت نباشه راهش رو پیدا می‌کنیم.

سرجایم چرخی زدم. یک‌بار دیگر نگاهم به آهو افتاد شاید با چند تا تغییر می‌توانست به دختر موردعلاقه‌ام تبدیل شود. مثلاً کفش‌های پاشنه بلند.

کاوه دستم را کشید و گفت:

- بیا بریم دیگه!